

## به یاد انگشت‌های نسخه‌نویسم

سال شصت و یک، شصت و دو که بگیر بگیر بود و آدم از سایه دیگران هم می‌ترسید، توی بازار کار می‌کردم. حدود آن جایی که اسمش چهارسو کوچک بود آن روزها. برای رفتن سر کار دوتا مسیر داشتم یکی این‌که بروم سبزه میدان و وارد بازار شوم و راست بروم پایین تا به چهار سو کوچک برسم و بیچم دست راست توی یک کوچه باریکی که هی پیچ می‌خورد و آدم را می‌پچاند تا برسد به حیاط بزرگی که گارگاه توش بود، یکی هم این‌که از میدان انقلاب اتوبوس سوار شوم مستقیم بروم پایین و از آن خیابانی که یک جاهایش اگر دست راست می‌پچیدی می‌افتاد توی شهرنو، (جمشید؟) بروم تا میدان چی بود؟ و بیچم سمت چپ توی یک بازاری که اسمش یادم رفته است، و از آن جا پیاده بروم و بعد چند دفعه بیچم توی چند تا کوچه پیچ در پیچ، تا مثلاً میان‌بر زده برسم به کارگاه.

این اسم خیابان، و میدان و بازار و کوچه‌ها اصلاً مهم نیست. این چند جمله را هم برای این نوشتم که فضا دست‌تان بیاید. و گرنه حتی اصلاً مطمئن نیستم مسیرم دقیق این بود.

کلید این داستانتک دردناک فقط همان وحشتی است که آن سال در تن ما بود.

هنوز هم هست البته. یکی از دلایل این‌که من نمی‌توانم با کسی صمیمی شوم شاید حاصل همان سال‌های وحشت و بی‌اعتمادی به دیگری است. یعنی اگر از من پرسید گند و گوز ذهنی من چیست می‌گویم همین چیزهاست که درون من و با من پرسه می‌زنند هنوز.

از نوشتن این چیزها لذت نمی‌برم اصلاً. نوشتن این‌ها تکثیر همان گند و گوز گذشته است.

دوران گند و گه و گوز بود، و هنوز هم گوز است!

من بیشتر به خاطر حال و روز آن جوان است که می‌نویسم. می‌خواهم وحشت آن روز آن جوان را با این تق تق این تخته کلید توی حَلَنی که پُر از صدا و حروف است، جاودان کنم.

هر وقت این صحنه را برای کسی توضیح داده‌ام یک جور با خنده بوده است.

باید خندید به وحشت که طلسمش گم شود برود لای دست اجدادش.

اما هر بار در تنهایی به آن جوان فکر می‌کنم اندوه می‌شوم.

این‌جور که من می‌گویم آن جوان ممکن است فکر کنید چهل پنجاه ساله بوده‌ام. نه، سی و دو سال بیش‌تر نداشتم آن سال. اما این‌جا مسئله اصلاً مسئله من نیست. مسئله وحشت و درماندگی اوست که هنوز پس از همه این سال‌ها توی کپنهاگ با من است.

چهره‌اش اصلاً یادم نمانده است. یعنی یادم هست که بیست، بیست و پنج ساله بود. اما نمی‌توانم بینمش. هر وقت می‌آیم مجسمش کنم چهره رفقایم یکی یکی توی نظرم می‌آیند و می‌روند.

چهره امیر می‌آید و می‌رود.

چهره بهمن می‌آید؛

می‌ماند؛

متلاشی می‌شود؛

تمام! تمام!

چهره سعید با تمام مهربانی‌اش عین موج؛ موج قشنگ!

و محمود که گونه‌هایش عین سیب گلاب بود؛

و عین سیب گلاب بود؛

و عین سیب گلاب بود!

و یک محمود دیگر که عین عیسی مسیح، باشکوه و زیبا

بود!

و چهره محمد می‌آید، و باز محمد، یک محمد دیگر؛  
و چهره کاظم که یادآور همه چهارباغ اصفهان بود و  
کشته شد آن سال.

و آن دختر بلند قامتی (اسمش چه بود؟) که توی دانشکده  
هنرها و توی خیابان انقلاب عین اسب می‌تازید.

این چهره‌ها همه در هم، همه آشفته، می‌جرقند و هر  
کدامشان، هر دم، آن جوانک است.

و چهره کامران که تمام این چهره‌ها را در پیچ و خم  
شعرهای دوران گوز می‌سرود.

صبح بود.

ساعت هشت صبح تقریباً.

انداخته بودم توی بازار و مثل هر روز می‌رفتم تا از پیچ و  
خم بازار بگذرم و بعد از ده دقیقه‌ای از پیچ و خم چند  
کوچه‌پس‌کوچه، و وارد کارگاه شوم و هی بلوز بیرم، هی  
شلوار بیرم، لباس نوزاد بیرم برای نسلی که حاصل عشق‌بازی  
از روی درد و وحشت بود، و هی می‌آمد بیرون از رحم،  
رحم؛ رحمت. و می‌رفت تا (رشد کند؟) قد بکشد، و  
برود توی همان دانشگاهی که ما رفتیم، و توی همان کوی  
دانشگاهی که من و ما، (که اسمش بهشت بود، ولی گوز هم  
نبود) تا همه آن چیزهایی را تجربه کند که ما کردیم، با  
شکل دیگری و در مقابل آدم‌های دیگری.

و بدون این‌که فکر کنم، این فکر توی سرم بود که پس از چند ساعت کار، برمی‌گردم خانه و باز می‌نویسم. و باز فرداش که چندتا پاسدار کوچه را قُرُق کردند، همه را از ترس پاره می‌کنم. تا دوباره فردایش.

یادش به خیر! یکی از همین چهره‌ها بود که یک مجموعه داستان مرا با حوصله و با چه خط قشنگی توی یک دفترچه کوچک جیبی نوشت تا بتوانم قایم‌ش کنم.

یکی از همین چهره‌ها بود که برای من میزی درست کرد که می‌شد دست کم صد صفحه کاغذ توی پایه‌هاش فرو کرد و از نوشته‌های خود توی خانه تترسید.

یکی از همین چهره‌ها بود که داستان‌های آن روزهای مرا برایم پُست کرد توی فرانسه که بعدها بتوانم به چاپ‌خانه بسپرم. پُستچی یکی از همین چهره‌ها بود با لبخند صمیمانه‌ای که هنوز توی خاطر من مانده.

گفتم آقای ناصر... سلام رسوند. و پاکت را گذاشتم جلوش، روی پیش‌خوان.

گفت سلام از ماست، بگو در بست چاکریم!

و نگاهی سریع به چپ و راست کرد و بسته‌ی کتاب مرا چپاند لای بسته‌های دیگر.

آدم شرمنده می‌شود وقتی نگاه می‌کند و می‌بیند چندان نکرده است.

شرمنده می‌شود که تلاش این‌همه آدم حاصل چندانی  
نداده است.

این شرمندگی نشانه اوج سپاس‌گزاری است.  
سپاس‌گزاری از خانواده جمله همان پُستیچی است که در  
بست چاکریم.

تق تق می‌زنم این رو، و می‌نویسم شرمنده‌تم رفیق!  
تق تق می‌زنم به یاد انگشت‌های نسخه‌نویسم!  
تق تق تتق، به یاد نجاری که پایه میزش عین لوله یک تفنگ،  
خالی بود.

تق تق به یاد چروک‌های قشنگ گوشه چشمت؛ آهای  
پُستی! در بست چاکرم، پُستی!  
تق تق به یاد چشم‌های ریز و تیز قشنگت! در بست چاکرم،  
پُستی!

چه خوب است که این چهره‌ها همان جور مانده‌اند. چه  
خوب است که دست کم در ذهن من تغییری نکرده‌اند.  
این خاصیت ذهن نی است؛

نی!

نی!

نی!

نی!

کجاست نیستان، آهای!

نی!

نی

نی!

نی!

حتماً شنیده اید. شما هم حتماً شنیده اید. یا دیده‌اید و عین من با تمام گوشت و خون‌تان احساس کرده‌اید. شاید خودتان من بوده‌اید. شاید خودتان آن جوانک آن روز توی آن بازار بوده‌اید که با چند قدم فاصله جلوتر از من می‌رفت. وقتی برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، توی نگاهش وحشت چند روز پیش خودم بود از یک حزب الهی که همین جور از سبزه میدان تا وسط‌های بازار دنبال من می‌آمد و تنها مواظب من بود. جوانک که برگشت نگاهش همین جوری توی نگاه من افتاد.

بدی داستان‌نویسی این است که هر لحظه هم خودت هستی هم هر که دیگری است. بدی داستان‌نویسی این است که همه چیز را هم‌زمان با دیگری احساس می‌کنی. داستان‌نویس که می‌گویم به اعتبار این کلماتی که می‌نویسم نیست. من داستان‌نویس‌هایی دیده‌ام که خیلی قشنگ کلمات را کنار هم گذاشته‌اند و گاهی خیلی هم زیبا نوشته‌اند. اما در مقایسه با معنایی که در ذهن من است گوز هم آن‌ها

نبوده‌اند. داستان‌نویس که من می‌گویم به معنای آن کسی است که موقعیت دیگری را احساس می‌کند و خودش هر لحظه دیگریست. و این دیگری بودنش، بنیادش از روی حس هم‌دردی و پیوند آدمی است. و گرنه همین جا فقط توی کپنهاگش دم کون خر بزنی عینِ پشکل، داستان‌نویس می‌ریزد.

آن روز دست کم داستان‌نویس نازی در من و هم‌راه من نفس می‌زد. این جمله‌های اوست که با انگشت‌های من روی این تخته کلید تق تق، تتق تتق.

وحشت را که توی نگاهش دیدم گفتم گویا آن روز من دارد در این جوان تکرار می‌شود. از روزی که آن حزب‌اللهی دنبالم کرده بود مسیرم را تغییر داده بودم. این راه طولانی تر بود تا رفتن از دهنه بازار و مستقیم. از آن حالت نگاه آن حزب‌اللهی، از آن حالت ناچیز همه چیز جاسوس‌وار حقیرش چنان وحشت کرده بودم که در تمام آن دو ماهی که توی آن کارگاه کار می‌کردم، از این مسیر می‌رفتم.

تنها چیزی که مرا همیشه به وحشت می‌اندازد همین کوچک بودن، این حقارت است. از وحشت حقارت است که سال‌هاست از همه فاصله گرفته‌ام. حتی از آدم‌هایی که از خود من یک سر بزرگ‌ترند. از ترس این که ناگهان چشم باز کنم و بینم هم‌نشین حقارتم، تنها نشسته‌ام. تنها کسی که با ضرس قاطع می‌توانم بگویم از حقارت بویی نبرده است این

گر به‌ام، پلنگ خانوم خط خطی است که عین ملکه‌ی زیبایی روی هرّه جلو پنجره لم داده است و دنیا به تخمش است. بارها شده است که از خودِ حقیرم هم فرار کرده‌ام که دستش به دست من نرسد.

اما آن روز داستان‌نویس نازی هم‌راه من نفس می‌زد. جوانک دو باره برگشت و با همان وحشت به پشت سرش نگاه کرد و باز نگاهش توی نگاه من افتاد. گفتم درست است آن روز من دارد در او تکرار می‌شود. گفتم کاش مسیرش درست همین پیچ و خم این مسیر من نباشد. برای این‌که پشت سرش نروم، جلو مغازه‌ای ایستادم و خودم را با عروسک‌های پشت ویتترین مشغول کردم. گفتم دو سه دقیقه بایستم که او برود. که فکر نکند من دنبالش هستم. که من فکر نکنم حالا فکر می‌کند دارم او را دنبال می‌کنم.

آن قدر که آدم بتواند جلو یک مغازه بایستد و به بیست، سی تا عروسک جور واجور نگاه کند، ایستادم. و بعد، به راهم ادامه دادم. می‌ترسیدم به جلوم نگاه کنم و دوباره وحشت نگاهش وحشتم شود. جلو پایم را نگاه می‌کردم که حالا یادم نیست آسفالت بود یا سنگ‌فرش.

رفتیم، رفتنِ معتَب بود.

پس از سی چهل قدم فقط برای این‌که خیالم راحت شود که رفته است، نگاهی به روبه‌روم کردم. و باز دیدم انگار درست با همان فاصله از هم که می‌رفتیم، می‌رویم. داشتم

توی دلم به پس کله‌اش می‌گفتم لامذهب من که این‌همه ایستادم پس تو چرا هنوز همان‌جایی که بوده‌ای؟ از ترس این‌که دو باره برگردد و وحشتش را به من منتقل کند، تند کردم. تند کردم بدون این‌که به روبه‌روم نگاه کنم. نگاه کردم آن جوروی بود که نگاه نمی‌کنی اما هاله‌ها هر چیز دور و بر، یا مقابل در چشم‌انداز نگاهت دیده می‌شود.

همین جوروی توی آن هاله دیدمش که باز نگاهی به من انداخت و حالا عین خودم تند می‌رود.

نمی‌دانستم چه کار کنم.

وحشتش هم‌نشین نبضم بود.

پاهام لق می‌خورد روی زمین. به ارواح خاک مادرم.

گردنم روی شانه‌ من نبود، لق می‌زد.

از این‌که از من می‌ترسید بیچاره و ذلیل شدم.

حاضر بودم به هر چیزی ایمان بیاورم؛ خدا، گفتار.

حاضر بودم به حقیرترین موجود روی این خاک قحبه

سجده کنم تا که این صحنه هیچ و پوچ شود.

چهره رفقایم می‌آمد و می‌گذشت.

وحشت رفقایم از من، وحشت من از رفقایم.

تمام ذلت ایوب در تنم می‌زد.

می‌گفتم ای خدا!

می‌ایستادم، می‌دیدم ایستاده است.

می‌رفتم، می‌دیدم، می‌رود.  
تند می‌کردم... تند می‌کنم.  
گفتم خدا! خدا!

ای خدایی که ما را در گند و گوز و کثافت غرقه  
کرده‌ای!

ای خدایی که نگه‌دار گند و گوز و کثافتی!  
گفتم ای خدا،

ای منشاء تمام گند و گوز و کثافت!  
ای جاودانه؛ ای همیشه... .

۲

جلو آینه می‌ایستم. داستان‌نویس من امشب این‌جا توی آینه  
است. داستان‌نویسی که چهره‌اش برای من یادآور بهمن است،  
خندان با موهای وزوزی.

و سعید با چشم‌های زاغ و مهربانی‌اش که عین موج قشنگ  
است؛ عین موج!

و محمود که گونه‌هایش عین سیب گلاب است؛

و عین سیب گلاب است؛

و عین سیب گلاب!

و آن محمود دیگر که عین عیسی مسیح آن‌گونه که من  
می‌بینم، از شکوه، زیبایی است.

و محمّد، و باز محمّد، یک محمّد دیگر؛

و چهره کاظم که یادآور همه چهار باغ اصفهان است:

و هست؛

هست؛

این‌جاست.

این‌جا کجاست؟ کجا بود آن راه؛ آن مسیر دره‌وار که هی

دره بود و شیب و سراشیب؛

کجا بود؟ کجاست که اول از همه جلودار می‌رود آن‌جا؛

عین... عین ... عین خود کاظم می‌دوید به بالا.

عین ... عین ... عین ... خود کاظم روی تخته‌سنگ‌ها قلوه

سنگ‌ها؛

عین ... عین ... عین خود کاظم دره می‌درید، کجا بود؛

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

صفحه ی سفید